

سخنرانی جناب دکتر جواد نوربخش پیر سلسله نعمت الهی

اصل این است که هرچه در گفت آید تصوف نیست. بزرگان تصوف قبل از اسلام جوانمردان و خداپرستان بودند. بعد از این که مسلمان شدند صوفیه، پیرانِ صوفی حالا کار نداریم که زور بوده یا رضایت بوده، عرض شود که یکی از شعب اسلام را انتخاب کردند.

اسلام شعب مختلف دارد. فقه دارد، حدیث دارد، تفسیر دارد و خیلی چیزهای دیگر. درویشان توحید و معرفتِ خدا را انتخاب کردند. توحید و معرفت، دو گروهند دنبال این راه افتادند: یکی عرفا، دیگری صوفیه.

عارف با پایِ عقل می‌رود که خدا را بشناسد، صوفی با پایِ عشق و محبت می‌رود که خدا را بشناسد. گفتیم که صوفی با پایِ عشق و محبت به طرفِ حق می‌رود. اول یک توجیهی بکنیم راجع به حق، که خدای صوفی کیست؟ بعد آن وقت باز چشم {به این مطلب برمیگردیم}. اما خدای صوفی! خدای صوفی نه دستور قتل می‌دهد، نه غضب می‌کند، نه نفرین می‌کند، نه کسی را در آتش می‌سوزاند. پس خدایِ صوفی کیست؟ خدای صوفی وجود مطلق است، که هرچه جز او هست باطل است. جز او کسی نیست. و به همین جهت صوفیان می‌گویند: یا حق! برای این که حق همان وجود مطلق است.

خدا را به اسامی مختلف می‌خوانند، برای این که احتیاجاتشان برطرف بشود. چون خدای صوفی کسی است که صوفی عاشقش هست، جز او کسی را نمی‌خواهد. می‌گوید: یا حق! پس گفتیم که صوفی عاشقِ وجودِ مطلق است. این وجود مطلق یک تظاهراتی دارد که به وجودِ او موجودند و مخلوقِ او هستند. پس صوفی که عاشقِ خداست، هم خدا را دوست دارد و هم تظاهرات او را.

اما راجع به محبتِ حق، صوفی سعی می‌کند باطنش همیشه به یاد حق باشد. کم کم سعی می‌کند به جز حق در ذهنش خاطره‌ای دیگر نباشد. صوفی با اختلاف مذاهب کاری ندارد، همه را دوست دارد. ولی جز به حق به چیز دیگری دل و خاطرش را نمی‌دهد. از مجنون پرسیدند حق با معاویه است یا علی؟ گفت: حق با لیلی است. بنا بر این اختلاف مذاهب برای صوفی مطرح نیست، آن چه که مطرح است خداست.

اما راجع به دوست داشتن تظاهرات حق که موجودات هستند. صوفی همه موجودات خدا را از هر مذهب، ملت، رنگ، فرهنگ دوست دارد و خدمتگزار همه آنهاست.

پس وقتی که گفتیم تمام موجودات را دوست دارد، کسی که همه موجودات را دوست دارد، به همه موجودات خدمت می‌کند. خدمت تنها کافی نیست، بعضی‌ها از مال و جانشان هم به دیگران خدمت کردند. یعنی ایثار کردند. چیزهایی که خودشان لازم داشتند، برای دیگران دادند.

یکی از نمونه‌هایی که قصه‌اش را برایتان بگویم، از نظر خدمت و ایثار، پیران طریقت را در هزار سال پیش خلیفه به جرم صوفی بودن گرفت و دستور داد همه را سر ببرند. وقتی که آنها را به میدان بردند و جلاد آمد شروع بکند، ابوالحسین نوری که ته صف بود، آمد جلو و گفت: اول سر مرا ببرید! جلاد گفت: آقا شوخی ندارد، این سر بریدنی است. گفت: من می‌دانم. چیزی ندارم، فقط می‌خواهم ده دقیقه از حیاتم را زودتر ایثار کنم به دوستانم، که بیشتر زنده بمانند. حالا اگر کسی از شما پرسید که شما درویشید؟ بگویید ما اسم نوشتیم، داریم فکرش را می‌کنیم.

یک قصه دیگر هم بگویم: در روزگار ما درویشان عصبانی می‌شوند، غضب می‌کنند، دشنام می‌دهند به دیگران، اسمشان هم صوفیه؟! ولی در هزار سال پیش مردم می‌دانستند که درویشان را اگر اذیت بکنند توجهی ندارند بلکه محبت هم می‌کنند.

حالا دو قصه برایتان بگویم: بایزید (از) گورستان برمی‌گشت، پسر والی شرع ساز می‌آزد، تا بایزید را دید سازش را به سر بایزید زد و شکست. بایزید هیچ نگفت! رفت خانه، یک سه‌تار قشنگ خرید و به مریدش داد و گفت: برو بده به این جوان. یک حلوایی هم پخت، حلوا را هم به او بده. برای این که به خاطر من اوقات تلخ شده معذرت (می‌خواهم). این یک قصه. دلش را نشکست، تارش شکست.

داستان دیگر مربوط به فرد دیگری است: عرض شود که ابوسعید ابوالخیر با مریدان در کوچه‌ای می‌رفت. سگی پای یکی از درویشان را گاز گرفت. آن درویش هم مثل شما درویشان چوبش را به سر سگ زد. سگ ناله‌کنان پیش بوسیع آمد. مریدان خاص پرسیدند این که آمده پیش تو چه می‌گوید؟ گفت: آمده برای شکایت. می‌گوید: من چون دیدم شماها درویش هستید، فکر کردم اگر گازتان بگیرم اذیت نمی‌کنید. به این درویش بگو لباس درویشها را بیرون بیاورد تا سگها دیگر عوضی نگیرند!!!....